

تنها مسیر بازگشت به کودکی

به حرمت خالق خوب ترین قصه های دنیا

چاپ شده در : روزنامه اعتماد

زمان انتشار : آبان ماه ۱۳۸۸

البته که اهل نوشته های نوستالژیک صرف نیستم. البته که تکیه محض به حرمت و شیرینی برخی خاطرات شخصی و تلاش برای عمومی کردن آنها را کوششی عبث و حتی منجر به خدشه دار کردن آن خاطره می دانم. البته که وقتی خاطره برای خود آدم عزیز است، نمی توان خصلت ها و مختصاتش را آن گونه که لمس و تجربه و مشاهده و گوش خود آدم بهش چشانده و حافظه حسی-عاطفی ثبتش کرده، به دیگران منتقل کرد. ولی مگر مهدی آذریزدی و خاطره کتاب سترگ «قصه های خوب برای بچه های خوب» تنها خاطره فردی من بوده که برای ابراز این شیفتگی و اندوه نوستالژیک دلپذیر در خصوص آن، چنین محتاط و هراسان از تخریب بلندای آن شده‌ام؟ چرا فکر می‌کنم این همه هنرمند و هنردوست و مخاطب میانسال و جوان و نوجوان که می شناسم و می دانم همان دلدادگی‌ها را با این کتاب داشته‌اند که من از سر گذرانده‌ام و در سر نگه داشته‌ام، ممکن است این شیفتگی شخصی را لمس و حس نکنند؟

شاید دلیل اصلی‌اش این است که می‌دانم برخی از ویژگی های «قصه های خوب...» برای من، این که این کتاب برایم چه بوده و چه‌ها کرده، به قدری منحصر به فرد است که بازگویی‌اش نزد دیگران - حتی اگر درصدی از این دیگران در میان گروهی که این روزها در اندوه فقدان آذریزدی به سر می‌بریم، همپالکی‌ام باشند- دور نیست که عجیب یا افراطی یا اغراق‌آمیز جلوه کند. مهم ترین دو نکته‌یی که نه پیش از نگارش این یادداشت بدانها اقرار کرده‌ام و نه از این پس چنین خواهم کرد، این است که اولاً من از روز الفباخواندن در خانه تا دو سه سال بعد از شروع مدرسه در دوره دبستان، تمام آن تصور کلی و اندکی فخر فروشانه خانواده‌ام را که می‌پنداشتند و می‌گفتند امیر عاشق کتاب خواندن است یا کتاب از دستش نمی‌افتد، مدیون هفت جلد از هشت جلد «قصه‌های خوب...» که تا آن سال‌ها منتشر شده بود، بودم؛ به اضافه کتاب عزیز دیگرم «ماهی سیاه کوچولو» که از لجاجت برسر نوستالژی همان چاپ قدیمی به خصوص‌اش با جلد نارنجی و طرح سفیدرنگ روی آن، هرگز نسخه دیگری از آن را نگرفتم و به

کتابخانه‌ام نیافزودم (حتی با وجود این که همان چاپ قدیمی را هم در اثاث‌کشی‌های ملعون مرسوم، گم کردم!) و ثانیاً در تمام این سال‌ها، در هر صحبت شخصی و گپ دوستانه و افاضات حین تدریس و سخنرانی و غیره، هربار از سه متن کهن و مهم «سندبادنامه» و «قابوسنامه» و «کلیله و دمنه» نقلی آورده‌ام، بی‌برو برگرد، به آن چه از بارها خواندن جلد‌های مختلف «قصه‌های خوب...» در ذهنم مانده، باز می‌گشته است! چون این سه را هرگز در نسخه‌های اصلی نخوانده‌ام و بعید می‌دانم از نسل ما، افراد پرشماری به خلاف من باشند. بدینسان بود که «قصه‌های خوب...» برایم نه فقط اولین کتاب بالینی عمر، که اساساً مهم‌ترین پیوند دهنده‌ام به فضای ادبیات بود؛ و نیز اولین منبع این همه قصه و نقل قول و حکایت و دیالوگ که در زندگی‌ام از رمان‌ها و جوک‌ها و وقایع و مشاهدات اطراف و -بیش از همه، از- فیلم‌ها استخراج و بازگو می‌کنم. این دین کوچکی که نیست، هیچ؛ شاید یکی از بزرگ‌ترین بدهکاری‌هایم در طول زندگی و مجاورت با هنر و ادبیات نیز باشد.

از سویی دیگر، با آن که تعداد چاپ‌ها و نسخه‌های مختلف دیوان گرامی حافظ در کتابخانه‌ام مثل بسیاری از شما، از هر کتاب دیگر بیشتر است، و با آن که یکی از معدود دلایل خوشحالی‌ام از این که ایرانی و فارسی‌زبان به دنیا آمده‌ام این است که حافظ را بدون واسطه بی‌ربطی چون ترجمه می‌خوانم، در عمرم هیچ کتابی را به تعداد دفعات «قصه‌های خوب...» خریداری نکرده‌ام و مطمئنم این رکورد به دست هیچ کتاب دیگری هم شکسته نخواهد شد. چون در چند مقطع مشخص بچگی، نوجوانی، بین نوجوانی و تین‌ایجری (!)، خود دوره تین‌ایجری و دوبار هم بعد از آن، کل جلد‌های آن را برایم خریده‌اند یا از جایی به بعد، خود چنین کرده‌ام. با وسواس‌های گاه ابلهانه‌یی در حد انگشت نگذاشتن بر جلد و پشت جلد مجلاتی که روکش یووی دارند، کتاب نگه‌دار بی‌دقتی نبوده‌ام و نیستم. ولی وقتی یادم می‌آید که چند بار جلد یا صفحات «قصه‌های خوب...» ام پاره و از هم جدا شده و مجبور شده‌ام سری دیگری از آن را بگیرم،

مطمئن می‌شوم که هیچ کتاب دیگری را تا این میزان و به این دفعات، بعد از بازخوانی‌های چند ده باره، کنار بالش‌ام نگذاشته‌ام؛ آن هم در تمامی مقاطع سنی، از حدود بیست سال پیش تا کنون. و در این میان، البته همکاری‌های مشفقانه خواهر و برادرم در این بازخوانی‌های مشترک نیز بی‌اثر نبوده؛ دست کم در زودتر پاره شدن هر یک از مجموعه جلد‌های کتاب! و البته خاطرات مشترکی که این روزها قدرش را خوب می‌دانیم.

به همه هم‌غصه‌های این چندروزه که با درگذشت پیرمرد قصه‌گوی شیرین‌زبان، یاد هم‌قصه‌گی‌های قدیم و مشترک‌مان افتاده‌اند و می‌خواهند به سراغ کارتون‌های خاک گرفته توی قفسه‌های انباری بروند و مثلاً جلد «قصه‌های گلستان و ملستان» یا هر یک از باقی جلد‌ها را که زودتر به دست‌شان خورد، بیرون بیاورند و به سبک حمید هامون که در همان زیرزمین نم‌کشیده نشست و نوستالژی عکس‌های کودکی و مادر را با کف دست نوازش کرد، در همان انباری چند سطری بخوانند و تکه‌هایی از «کودک دانا» یا «پیرچنگی» یا «ریش عابد» یا «گدای اسپنددودکن» یا هر داستان دیگر را بازخوانند و برش‌هایی از نقاشی‌های آن جلد‌هایی را که کار فرشید مثقالی است و برای من تا ابد درخشان‌ترین جلوه تصویرسازی کتاب کودک باقی خواهد ماند، باز ببینند، پیشنهاد می‌کنم در کنار عزیز داشتن آن نسخه‌های قدیمی که خاطره سال‌های دور و نزدیک را در برگ برگ خود حفظ کرده، دوره جدیدی نیز به یاد راوی تازه‌رفته خوب‌ترین قصه‌های عمرمان به کتابخانه‌شان بیافزایند تا هم آن نسخه‌های قدیمی در بازخوانی‌ها آسیب بیشتر نبیند و هم کتابفروشی‌های معمولاً خلوت و خاموش این شهر و دیار، از این همه هجوم برای بازخرید یک کتاب ویژه کودکان توسط کسانی که دیگر سال‌هاست تنها زور می‌زنند چیزی از کودکی را در خود زنده نگه دارند، متحیر و مشعوف شوند.

